

خدا جون سلام به روی ماهت...

هزاران روز خاطره



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هزاران روز خاطره

شنن هیل | شروین جوانبخت

سرشناسه: هیل، شنن، ۱۹۷۴ - م.

Hale, Shannon

عنوان و نام پدیدآور: هزاران روز خاطره / نویسنده شنن هیل: تصویرگر جیمز نوئل اسمیت: مترجم شروین جوانبخت.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۳ ص: مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۷-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Book of a thousand days, 2007.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: اسمیت، جیمز نوئل، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Smith, James Noel

شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۹۹۱۷۲

۷۰۹۷۵۰۱



انتشارات پرتقال

هزاران روز خاطره

نویسنده: شنن هیل

تصویرگر: جیمز نوئل اسمیت

مترجم: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۷-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای ویکتوریا

برای دختری که نه نفر دیگر قبولش نکردند
ولی تو برایم فنجانی چای ریختی و گفتی بمانم
برایم در بلومزبری کلبه‌ای ساختی
با بالشتک‌های روی صندلی‌هایش و آفتابی که به صورتم می‌تابید
در پنجمین سال کنار هم بودنمان، تو را در آغوش می‌گیرم
کاش ده‌ها سال دیگر هم کنار هم باشیم
ش.ه

دفتر خاطرات دشتی
صحراگرد و ندیمه‌ی یک بانو
ماجرای هفت سالی که در برجی
با هم بوده‌ایم و ماجراجویی‌هایمان بعد از آن

زمین

نیایش

غرور
نیبوس

کوهستان
مقدس

دومین هدیه‌ی گودا

استپ‌ها

باغ تایتور

اندیشه‌های آندر

بایر شمالی

کارتن

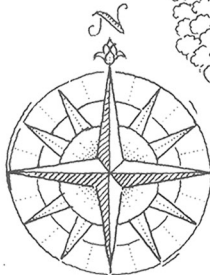


برکت
ورا

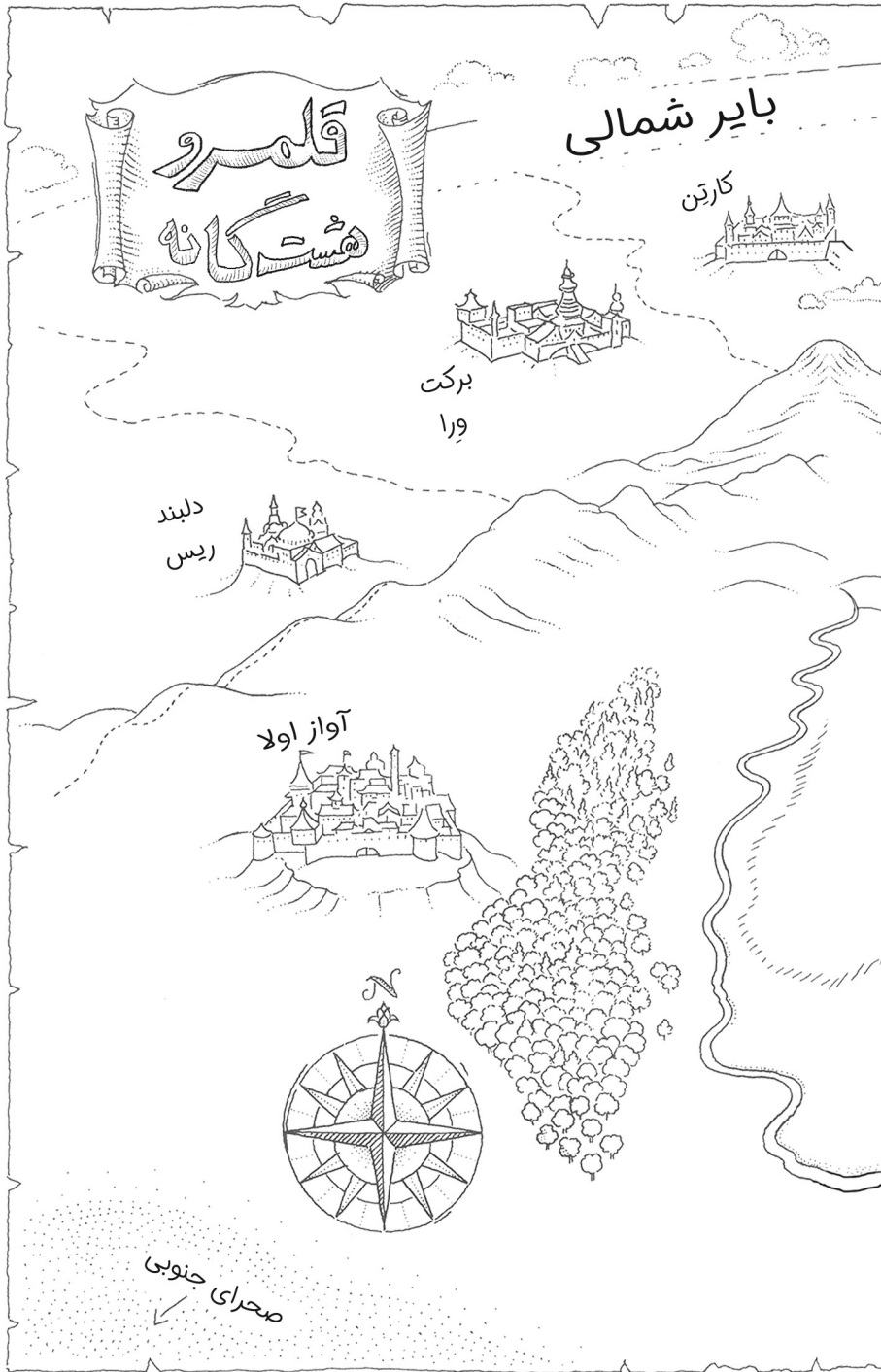
دلیند
ریس



آواز اولا



صحرای جنوبی



بخش اول



برج



روز اول

من و بانویم را در برجی زندانی می‌کنند. قرار است هفت سال در زندان بمانیم. بانو سارن^۱ روی زمین نشسته، به دیوار خیره شده و بیشتر از یک ساعت است که ذره‌ای از جایش تکان نخورده. دختر بیچاره! کاش کمی مدفوع پاک^۲ یا چیزی داشتم که بوی تندى داشت و می‌توانستم حواسش را سر جایش بیاورم.

مردها دارند جلوی در را با آجر می‌بندند، زمزمه‌هایشان و صدای کشیده‌شدن سیمان روی آجرها را می‌شنوم. فقط مربع کوچکی بدون آجر باقی مانده که روشنایی و تکه‌ای از آسمان هنوز از پشت آن به چشم می‌خورد. روبه‌روی پوزخند شرورانه‌ی آن تکه از آسمان لبخند می‌زنم تا نشان دهم نترسیده‌ام. به‌خاطر ما این‌همه دردسر کشیده‌اند. این‌همه دردسر ارزش ما را نشان نمی‌دهد؟ احساس می‌کنم جواهری هستم در صندوق گنج، با اینکه بانوی من...

بانویم ناگهان از بهت درآمده و می‌پرد طرف در، به آجرها پنجه می‌کشد، زور می‌زند آن‌ها را هل بدهد و راهی به بیرون پیدا کند. چه فریادهایی می‌کشد! مثل بچه‌گره‌ای عصبانی.

«همان‌جا بمان!» صدای سرورم می‌آید، پدر بانویم. حتماً جلوی ورودی ایستاده. «آن‌قدر آن تو بمان تا دلت مثل سیب‌زمینی پخته‌شده نرم شود. به نگهبان‌ها گفته‌ام اگر تلاش کردی و بیرون آمدی، به محض دیدنت، کارت را بسازند. هفت سال وقت داری تا درباره‌ی نافرمانی‌ات فکر کنی. تا وقتی تسلیم پشیمانی نشده‌ای، چهره‌ات دلم را به هم می‌زند.»

نزدیک است به او بگویم که چنین حرف‌هایی برای او بدشگون است و دل

1- Lady Saren

۲- نوعی گاو موبلند. م.

خودش را فاسد می‌کند. به لطف **نیاکان**، هجوم خشمگینانه‌ی بانویم جلویم را می‌گیرد و بی‌اجازه حرفی نمی‌زنم. او را عقب می‌کشم. دست‌هایش به‌خاطر مشتش کوبیدن به آجرها قرمز شده و سیمان خیس رگه‌هایی سیاه روی دستانش انداخته. اتفاق امروز صبح، دورهمی و جشنی شادمانه نبود، ولی دلیلی هم نمی‌بینم که این‌طور تقلا کنیم.

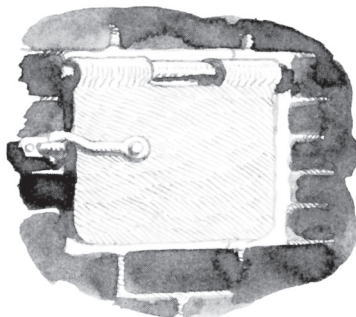
با همان لحنی که با قوچ‌های سرکش حرف می‌زنم، می‌گویم: «آرام باشید، بانوی من.» منصرف کردن بانویم کار سختی نیست، حتی وقتی این‌طور به خودش می‌پیچد. من پانزده‌ساله‌ام، ولی مادرم همیشه می‌گفت با اینکه مثل خرگوش‌های صحرایی لاغرم، اندازه‌ی یک‌ها قوی‌ام. ترانه‌ی آرامش‌بخش را خواندم، همان که می‌گوید: «آه، شاپرکی که در باد پرواز می‌کند، آه، برگ روی رودخانه» و شنونده را به خواب دعوت می‌کند. می‌ترسیدم بانویم آن‌قدر عصبانی باشد که به ترانه توجهی نکند. ولی حتماً خیلی دوست داشت بخوابد، چون الان روی پایم خوابش برده و صدای خرناسش بلند شده. خوشبختانه، قلم و جوهر دم دستم است، برای همین می‌توانم به نوشتن ادامه دهم. وقتی آدم نمی‌تواند تکان بخورد، کاری جز فکر کردن از دستش برنمی‌آید، ولی الان دوست ندارم زیاد فکر کنم.

حتی الان هم که بانویم خوابیده، هق‌هق شدید گریه بدنش را تکان می‌دهد. پلک‌های خودم هم سنگین شده‌اند. شاید به‌خاطر تاریکی است که این‌طور خواب‌آلود شده‌ایم. گودا! الهه‌ی خواب! امشب نگهدار ما باش.

روز دوم

همه‌جا ساکت است و مثل شب تاریک. تنها منبع روشنایی، نور لرزان یک شمع است. جلوی در را آجر گرفته و بسته‌اند. گاهی صدایی می‌شنوم، برای همین فکر می‌کنم نگهبان‌ها هنوز هم بیرون ایستاده‌اند.

گودا دیشب دعایم را شنید و اجازه داد تا صبح بخوابیم. می دانم صبح است، چون از دریچه‌ی آبریز بیرون را نگاه کردم. دریچه‌ی آبریز، دری فلزی و کوچک است و آن قدری باز می شود که بتوانیم لگن دست شویی و آبی را که استفاده کرده ایم، روی زمین بیرون بریزیم. این شکلی است.



وقتی آن را باز می کنم، کنج دیواره‌ی آجری جلوی دیدم را می گیرد و نمی توانم روبه‌رو را ببینم، ولی پنج وجب پایین تر زمین معلوم است. انگار پدر بانویم خیلی ملاحظه‌مان را کرده‌اند که زندانمان را این طور طراحی کرده‌اند، چون می توانیم آب‌های کثیف را بیرون بریزیم و لازم نیست هفت سال در هوایی متعفن نفس بکشیم.

این برج قبلاً برج نگهبانی بود. همیشه هم همین جا بوده، در مرز باغ تایتور^۱ یعنی سرزمین پدر بانویم و سرزمین اندیشه‌های آندر^۲، یعنی قلمروی شرقی. طبقه‌ی آخر را برای دیدبانی استفاده می کرده‌اند، ولی الان جلوی پنجره‌ها را با آجر پوشانده‌اند. حتماً فرار از پنجره‌ها خیلی آسان بوده که جلوییش را بسته‌اند. اگر این طور نباشد، پس پدر بانو خواسته با استفاده از

1- Titor

2- Thoughts of Under

تاریکی روحیه‌ی بانو را نابود کند. طبقه‌ی بالا اتاق بانویم است. هوای آن‌جا از بقیه‌ی برج بهتر است، چون هوا از شکاف‌های کوچک میان آجرها رفت‌وآمد دارد. اگر صورتم را به شکاف بچسبانم، رنگی آبی می‌بینم که مال آسمان است، شاید هم فقط سایه‌ها هستند.

طبقه‌ی وسط آشپزخانه است، آتش‌دان دارد و دیگ و میز و یک صندلی. الوارهای چوب، ردیف‌به‌ردیف کنار دیوار چیده شده‌اند و تشک کاهی من، یار جدانشدنی کف زمین است. یک نردبان به سرداب پایین راه دارد. آشپزخانه این‌شکلی است.



و بالأخره آنچه باعث می‌شود از خوش‌حالی در جایم آرام نگیرم، این است که در سرداب‌مان کوهی از غذا گذاشته‌اند! بشکه‌ها و کیسه‌ها و صندوق‌هایی پُر از غذا. و یک چاه بسیار خوب درست کف سرداب کنده‌اند. بانویم در اتاقش استراحت می‌کند، من هم آمده‌ام این‌جا تا نگاهی به غذاها بیندازم.

به اندازه‌ی هفت سال غذا داریم. تا امروز حتی این همه غذا را در خیالم هم ندیده بودم. حالا که فهمیده‌ام حداقل در این هفت سال از گرسنگی نمی‌میرم، با اینکه دیگر نمی‌توانم آسمان را ببینم، نمی‌توانم از خوش حالی پای کوبی نکنم. این جا برای صحراگردی مثل من همان بهشت است. اگر مامان این جا بود، چقدر می‌خندید.

روز ششم

این چند روز، سرم خیلی شلوغ بوده، پیچ و خم برج را یاد می‌گرفتم، کیسه‌های آرد و برنج و بشکه‌های پُر از گوشت گوسفند خشک و نمک سود را می‌شمردم، حساب می‌کردم هر روز چقدر غذا می‌توانیم بخوریم تا هفت سال زنده بمانیم. خوب است که سواد دارم و شمردن را بلدم و می‌توانم محاسبات را بنویسم. چند صندوق پُر از شمع داریم و یک دسته کاغذ پوستی، آن قدری که بتوانم هفت سال بنویسم.

این‌ها غذاهایی است که این چند روز پخته‌ام:

صبحانه: شیر گرم و شکر، همراه کیک جو پرک. هر روز صبح نگهبان‌ها می‌کوبند به در فلزی و یک شاخ توخالی گاو که با شیر مادیان پُر شده، به ما می‌دهند. اول، قطره‌ای از شیر را در کنج شمالی، به طرف کوهستان مقدس^۱ می‌پاشم و دعایم را می‌خوانم. طبق آیین‌ها، باید شیر را روی خاک بریزم نه سنگ، ولی مجبورم، چون در فلزی رو به جنوب است و آن جا هم زمین پوشیده از سنگ است.

ناهار: کیک پشکل. ما صحراگردها چنین اسمی روی این کیک گذاشته‌ایم، البته جلوی بانویم این اسم گستاخانه را به زبان نمی‌آورم. این کیک از گوشت نمک‌سود که در آب جوشیده تا نرم شود و پیاز درست می‌شود، گوشت و پیاز را در خمیر می‌پیچم و بعد روی زغال می‌پزم. قبلاً با

1- Sacred Mountain